

متن دوم گویندگی بخش نوجوانان (روایت داستان)

سنین ۱۲ تا ۱۵ سال

قصه‌های مجید

نوشته هوشنگ مرادی کرمانی

مش اسدالله چرتکه انداخت، حساب کرد و پولش را گرفت. راه افتادم. به خانه رسیدم. مادر بزرگ چیزهایی را که از مش اسدالله، بقال سرکوجه، گرفته بودم از من گرفت و پاکت‌ها را خالی کرد و کاغذهایشان را که صفحه‌کنده شده کتاب بود، داد به من و گفت که بریزم توی سطل آشغال.

تعطیلی تابستان بود و کار درست و حسابی نداشتم. همین‌جور، برای این‌که خودم را سرگرم کنم، نشستم گوشه‌ی اتاق و بنا کردم به خواندن صفحه‌های کتابی که توی‌شان تنباکو و قند و چای و زردچوبه پیچیده شده بود. هشت تا صفحه پشت هم بود. از صفحه پانزده تا بیست و دو. اول زردی‌های زردچوبه و سفیدی‌های قند را، قشنگ و با صبر و حوصله، از صفحه‌ها فوت کردم و پاک کردم و بنا کردم به خواندن. چقدر خوب و ساده و گیرانوشته شده بود! قصه خوبی بود. هر هشت صفحه را خواندم. حقیقتش، تا آن موقع کتابی غیر از کتاب‌های درسی نخوانده بودم. هشت صفحه را که خواندم، مزه کتاب رفت زیر دندانم. اما بدشانسی اینجا بود که قصه درست جای شیرینش، ته صفحه بیست و دو، یعنی آخرین صفحه‌ای که به دستم رسیده بود قطع شد، درست جای حساس و هیجان‌انگیز قصه.

توی قصه پسری که از پدرش کتک خورده بود می‌خواست فرار کند ولی می‌ترسید. عاقبت از خانه بیرون آمد و نمی‌دانست کجا برود... خوب، موضوع هیجان‌انگیزی بود می‌خواستم بدانم که پسر کجا می‌خواهد برود و چه به سرش می‌آید. یکهو به فکر رسید که بروم پیش مش اسدالله و هر جور هست بقیه کتاب را بگیرم و بخوانم تا بینم به سر پسرک چه آمده است. این بود که بلند شدم و مثل تیر دویدم و رفتم دم دکان بقالی نفس زنان گفتم: «سلام مش اسدالله. بقیه آن کتاب کو؟ کجاست؟ می‌شه آن را به من بدین؟ می‌خونم و بعد خدمت‌تان تقدیم می‌کنم تا هر بلایی خواستین سرش بیارین».

مؤدب حرف زدم که حرفم اثر بکند. مش اسدالله، که اصلاً توی این حال و هوا نبود ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

«کدوم کتاب، جانم؟ من که کتاب ندارم».

گردنم را کج کردم قیافه آدم‌های مظلوم و حق‌به‌جانب را گرفتم و گفتم:

-تورا جان بچه‌های عزیزت بگو، آن کتابی که چند صفحه‌اش پاره کردی و توش تنباکو و قند و چای پیچیدی چه کار کردی؟ بقیه‌اش کو؟ پیرمرد دو طرف لب‌هایش را پایین کشید و این جوری نشان داد که خیلی تعجب کرده است و دارد شاخ در می‌آورد. به هر حال، لب‌هایش را رو به راه کرد و زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

-بقیه کتاب را می‌خواهی چه کار؟

برای این که بیشتر نظرش را جلب کنم یکی از کفه‌های ترازویش را برداشتم. خاک قندهایی را که تهش بود بیرون از دکان کنار دیوار تکاندم و کفه را با سر آستین دست راستم خوب تمیز کردم و گذاشتم سر جایش.

و گفتم:

-یک بار که خدمت‌تان عرض کردم. می‌خواهم بقیه کتاب را بخونم و ببینم آخرش چه میشه چه اتفاقی برای آن طفل معصوم که از خانه و کاشانه فرار کرده، می‌افته. چه بدبختی سرش می‌آد؟

مش اسدالله بغل ریشش را خاراند و بنا کرد به پخ پخ خندیدن. دندان نداشت. پخ پخ می‌خندید. خنده‌اش خیلی بانمک بود. بالاخره با همان خنده بانمک گفت «برو جانم، برو بگذار به کار و کاسبی‌مون برسیم این کتاب به درد تو نمی‌خوره».

گفتم: «ببین من آن کتاب را ازتان می‌خرم. هر چه هم کاغذ مشق باطله و به درد نخور دارم برای‌تان می‌آورم. همین جور مفت و مجانی. ده شاهی هم از بابت آنها ازتان نمی‌گیرم خوب شد؟».

گفت: «این کتاب فروشی نیست. من هم که کتابفروش نیستم. این کتاب مال اینه که آدمیزاد صفحه‌هاش را یکی‌یکی بکنه و توشم تنباکو و نخود و لوییا و پنیر و زردچوبه پیچیده دست مشتری. حالا خوب حالت شد؟ برو جانم، برو پی کارت!».

آدم سخت‌گیری بود. به این سادگی‌ها نمی‌شد نرمش کرد. من هم دست بردار نبودم. برای اینکه خوب نرمش کنم کفه دیگر ترازو را برداشتم. کمی گرد براق سفید رنگ ته کفه بود. کفه را روی دستم روبه‌روی صورت مش اسدالله گرفتم که محبت و شیرین‌کاریم را خوب ببیند. بله، کفه را درست گرفتم روبه‌روی صورتش و قایم فوت کردم فوت قایم رفت زیر گردهای براق و سفید بلندشان کرد، برد و صاف ریخت تو چشم‌های پیرمرد.

مش اسدالله که خوش بود و پخ پخ می‌خندید، فرصت نکرد که زودتر به من بگوید چه کار می‌کنی بچه؟ تا از فوتم جلوگیری کند. وقتی که گردها رفت توی چشم‌هایش تازه گفت: «چه کار می‌کنی بچه؟» البته چشم‌هایش را می‌مالید و اوقاتش چنان تلخ شده بود که وقتی نگاهش کردم نزدیک بود زهره‌ام آب شود. پیرمرد چشم‌هایش را می‌مالید و غرولند می‌کرد «مگر تو عقل نداری؟ ته کفه ترازو نمک بود. چشم‌هام داره می‌سوزه بی انصاف! اصلاً کی گفت تو به من خدمت کنی؟ دیدم که خیلی بد شد می‌خواستم شیرین کاری کنم نرمش کنم کتاب را بگیرم بدتر شد به فکر رسید که عذرخواهی کنم دیدم عذرخواهی خشک و خالی فایده ندارد چشم‌های پیرمرد می‌سوخت و من اصلاً تقصیر نداشتم. به هر حال بدیاری بود. پیش خودم گفتم: «برم آب بیارم که چشم‌هایش را بشوره شاید از گناهم بگذره. فکر خوبی بود. دویدم و رفتم یک کاسه بزرگ مسی از خانه‌مان که خیلی نزدیک بود آوردم؛ البته پر از آب کاسه را گرفتم جلوش و گفتم: «مش اسدالله، می‌بخشید که تو چشم‌هاتون نمک پاشیدم» و برای این که حرف با مزه‌ای زده باشم و بخندانمش گفتم: «ناراحت نباشین. عوضش چشم هاتون بانمک میشه».